

«الیزابت کادی ستانتون» و «ارنستین روز» حکومت «مثلث» زنان امریکارا
بمپده گرفتند و جداً تساوی حقوق را از دولت آمریکا طلب کردند .
«سوزان» در رأس این حکومت قرار داشت و نقشه‌های نهضت بسا
فکر و هوش وی تنظیم میشد .

الیزابت که زنی شاعر و نویسنده بود از راه ذوق و قلم خود بنهضت
زنان کمک میداد و «ارنستین» در مجامع و محافل بزرگ سخنرانی میکرد
«ارنستین» در فن خطابه قدرت عظیمی داشت .

روزنامه‌های آمریکا عموماً با نهضت زنان مخالفت میکردند . «نیویورک»
هرالد» در شماره ۱۲ سپتامبر ۱۸۵۲ خود مینویسد :

«... اینها چه میخواهند ؟

«اینها» این زننها هوس کرده‌اند که و کیل عدلیه باشند ؟ طیب باشند ؟
جامه‌ی سربازی بتن بپوشند و در میدان جنگ با دشمن بجنگند می خواهند
با لباس ملوانی بر کشتی‌های جنگی ما فرمان بدهند ؟

آیا این مسخره نیست که توی روزنامه‌ها بخوانید مثلاً خانم «لوسی
ستون» و کیل دادگستری حین دفاع از متهم بدرد زائیدن دچار شد و از پشت
تریبون دادگاه به زایشگاهش رساندند تا وضع حمل کند یا دکترس «هر بوت
ک. هنت» وقتی که داشت مریضش را معاینه میکرد ناگهان دردش گرفت
و دوقلو زائید . و یا «اننونت براون» هنگامی که در یک محفل سیاسی سخن
می‌گفت رگش فرارسید و تحقیقات سیاسیش ناتمام ماند .

روزنامه‌ی «سیرا کورستار» نوشته بود :

«امروز زنی دیده شد که برای زنهای دیگر سخنرانی می‌کرد و دم
از تساوی حقوق میزد . بخدا اگر این سخنران زن من یا دختر من بود ترجیح
می‌دادم نعلش را در برابرم ببینم ولی ویرا در حال ایراد خطابه ببینم .»
اما پرچمداران نهضت نسوان در آمریکا با این حرفها از میدان در
نرفتند و پس از کوشش بسیار بناشد که خانمهای «لوسی ستون» و «بلد
کوبل» و «لو کریسیامت» و «ایزابلا بی‌چر» و «انتوانت برون» و «آناشو»
و «کاری شایان کات» منتخبین زنان آمریکا با دولت و مجلس صحبت کنند و
بخاطر احیای حقوق زن تصمیمی بگیرند .

و بالاخره این نهضت به نتیجه رسید منتها «سوزان بروئل ایتونی» که
علمدار این نهضت بود از این نهال میوه‌ای نچید .

این زن که در تاریخ امریکا «نابلئون جنس زن» نامیده میشود به سال
۱۹۰۶ در روزی که بافتخار میلادش جشن گرفته بودند در واشنگتن پس از
ایراد خطابه بدرود زندگی گفت .

آخرین سخنش این بود:

« من از کسی مدح و ثنا نمیخواهم . من فقط عدالت میخواهم و اطمینان
دارم که این عدالت را برای خود و جنس خود بدست آورده‌ام »
در اینجا حالش بهم خورد و هنوز بخانه‌اش نرسیده چشم از جهان
فرو بست .

وی در اینوقت دختری هشتاد و شش ساله بود .

گریه می کند

در کشور ما کار تعلیم و تربیت اگر دشوارترین کارهای زندگی نباشد حتماً در ردیف دشوارترین کارهای زندگی قرار دارد و من دبیری از دبیران تهران هستم که شب و روز درس میدهم و رنج میبرم و با شاگردهای جوراجور سروکله میزنم تا بتوانم چرخهای سنگین معیشت را بگردش دریاورم .

زندگانی من ب مردم تعلق دارد . ب شاگردهای من به زن و بچه‌ی من . ب له زن و بچه‌ی من هم «مردم» هستند که من باید بار معاششان را بدوش بکشم بنابراین من مال خودم نیستم ولی معیناً سعی میکنم که هفته‌ای چند لحظه فرصتی بجویم و بخودم تعلق بگیرم و حالا که دارم سرگذشتم را برای شما تعریف میکنم لحظه‌ای از آن لحظه‌هاست .

لحظه‌ایست که مال خودم هستم .
در آنروزها که من هم کودک بودم و تحصیل میکردم زندگی کنونی خود را هرگز بخواب نمی‌دیدم .

ما را در مدرسه بسیار بد تربیت کرده بودند ، بما درس نخوت و کبریا می‌آموختند . بما میگفتند که شما کودکان امروز رجال فردای کشور خود خواهید بود .

فردا مال شماست و دنیای فردا دنیای شماست . شما چنین خواهید شد
شما چنان خواهید شد .

و مسخره‌ترین حرفهایشان این بود که «آینده بروی شما لبخند میزند»
و ما هم در جهل و جنون کودکانی خود خیال میکردیم راست میگویند و سر از پا نشناخته بسوی «لبخند آینده» میدویدیم .

می‌دویدیم که به آینده برسیم و لبخند آینده را تماشا کنیم .
لبخند آینده ؛ این هم لبخند آینده . هرچه به آینده نزدیکتر میشدیم
چهره‌ی درهم فشرده و سیمای غمناک و گریه‌های مکروه و منفورش را
آشکارتر میدیدیم تا بالاخره به خودش رسیدیم .

روش پرورش در آن روزگار اینطور بود و در این روزگار هم بیش
و کم این روش ناچور برقرار است ولی من سعی میکنم بشاگردهای خودم
دروغ نگویم .

من بی آنکه چنگال سردم را به قلب گرمشان فرو ببرم بی پروا تر
از آینده و «لبخند» آینده! « برایشان صحبت میکنم .

برایشان تعریف میکنم که در کودکی چه سنک بزرگی برداشته بودیم
و با مرور ایام چقدر تخفیف دادیم و تا آن سنک بزرگ را از دامن انداختیم
و سرانجام به آینده اخمو و گریان خود تسلیم شدیم .

من آینده و لبخند فریبنده‌اش را مسخره میکنم تا شاگردهایم گول
نخورند . تا مثل من در پای این سراب فریبکار انگشت ندامت بدنندان نگزند .
من عقیده دارم که در بر نامه‌های فرهنگی ما جای « درس زندگی »
خالیت و خیلی هم خالیست .

من عقیده دارم تا مدرسه‌های ایران به فرزندان ایران درس زندگی
نیاموزد هیچی نیاموخته است .

چرا دروغ میگویند ؟ چرا گول میزنند ؟ چرا به بچه‌ها بروز نمی-
دهند که معنی آینده و زندگی چیست ؟

چرا نسل آینده را بخاطر آینده تربیت نمیکنند ؟
چه اصراری دارند که بیچاره‌ها را در حساس‌ترین دوره‌های عمر بر
بالهای احلام و ایده‌آل بخوابانند و بگوششان افسون و افسانه بخوانند و
ناگهان از این رؤیای شیرین بیدارشان سازند .

آیا این «شوک» شکست‌انگیز باسانی جبران پذیر است ؟
خدای من ، چی داشتم می‌گفتم و چی دارم میگویم . داشتم میگفتم که
احیاناً از چنگ گرفتاریهای زندگی فرار میکنم . از چنگ مردم فرار میکنم
و چند لحظه مال خودم می‌شوم . بخودم فکر میکنم ، منکه دیگر آینده‌ای

ندارم تا بروی لبهایش «لبخند» بگذارم . فقط بگذشته‌ام برمیگردم توی این آلبویکه عکس گذشته‌هایم را درلای خود جا داده زیباترین عکسهایش را پیدا میکنم و برای خودم تماشا می‌کنم .

ولی گول نمیخورم فراموش نمیکنم که این نقش دلاویز نقشی بر آب افتاده و محو شده است . من باور کرده‌ام که گذشته‌ها هرگز باز نمیگردند . آنسال نهمین سال بود که خدمت وزارت فرهنگ را پذیرفته بودم و نخستین سال بود که گریه‌ی آینده‌را بجای لبخندش در پای نیمکت‌های دبیرستان ایران شهر دیده بودم .

سال تحصیلی بیایان رسیده بود بیش از بیست روز با امتحان نمانده بود . من با مدرسه کارچندانی نداشتم ولی رئیس دبیرستان برایم پیغام داد که زودتر از زود ببینمش زیرا با من کار دارد .

هنوز آن غرور و نخوت که طی هفده هجده سال بمن تلقین شده بود مغزم را ترك نگفته بود .

از این پیغام بیجا بدم آمد اما میدانستم که چاره‌ای جز دیدار آقای رئیس ندارم .

با خورسندی و شادمانی دستم را گرفت و بگوشه‌ای برد و گفت آقای «دال» نماینده مجلس از من دبیر ورزش و آزمونده‌می خواسته که در این ده بیست روزه برای دخترش درس خصوصی بگویم . دختره در چندتا درس فیزیک شیمی و جیروهندسه ضعیف است و خیلی هم ضعیف است از من دبیری خواسته که دخترش را با امتحانات برساند و من شمارا انتخاب کرده‌ام .

- مرا؟ من که ورزشیده و آزمونده نیستم .

رئیس دبیرستان خندید و گفت :

- ورزشیدگی و آزمونده‌گی شما را من ضمانت میکنم فقط شما باید

قول بدهید باین «عزیز دردانه» کمک کنید و معجزه‌ای بکار برید که در امتحان شکست نخورد پاداش هنگفت شمارا هم ضمانت میکنم .

با کراهت قبول کردم زیرا هنوز از آینده انتظار نداشتم که مرا بعنوان معلم خصوصی در بدر بکشاند و ای این باد و بروت‌ها بکار زندگی نمیخورد

من پیاداش هنگفتی که در برابر این خدمت پرداخت می‌شد احتیاج داشتم .
اتومبیل آقای دال از راه رسید و مرا از چهارراه مخبرالدوله يك
راست بدر بند برد .

دم يك ویلای قشنگ که مهتابیش هتل مجلل و زیبای دربند را تماشا
میکرد و به همراه این آدم که مرا با خودش آورده بود پا يك باغ قشنگی
گذاشتم .

آقای دال که در گوشه‌ی باغ بادوستانش بساطی داشت دستم را دوستانه
فشرده و آنوقت مرا با طاق دخترش هدایت کرد .

- پری ! با كمك آقای دبیر سعی کن درسهایت را یادگیری .

مادر پری هم سری باینجا کشید و سفارش پری را بمن و سفارش مرا
پری داد و رفت .

سرانجام ما تنها ماندیم تا بدرسمان پردازیم .

باشور و شتابی که هرگز در زندگیم بیاد ندارم چند درس از فیزیک
و شیمی و جبر و هندسه پری دادم و بامید دیدار در فردا از شمیران رو به
تهران گذاشتم .

توی راه برخورد و کارم و نتیجه‌ای را که از يك عمر تحصیل بدست
آورده‌ام لعنت می‌کردم .

من کجا و اینجا کجا . تدریس خصوصی برای يك دختر نونور که نه
ماه نخورده و خوابیده و تنبلی کرده و حالا یادش آمده که باید امتحان
بدهد . اینست آینده و اینخند آینده‌ی من .

من که جز کرسی وزارت هندی در زندگی نداشتم یعنی ماراطوری بیار
آورده بودند که مجال بود یکشاهی تخفیف بدهیم امروز به چه روز گاری
نشسته‌ام .

با همین فرقر و غوغا بشهر برگشتم ولی فردا سر وقت در ویلای آقای
دال با دخترش توی دریایی از ایکس و ایگرك دست و پا می‌زدم و تنها
هدفم این بود که دختره را از این غرقاب عظیم بساحل نجات برسانم و پیاداش
هنگفتی را که بمن وعده داده‌اند بچنگ بیاورم .

يك هفته‌ی آژگار روزی سه ساعت بدرسهای وی رسیدم و پس از يك

هفته امتحانش کردم .

خیلی جلو آمده بود . خوشحال شدم . برای نخستین بار با چشمانم تعسین و تمجید نگاهش کردم .

پری در عین اینکه از شرم سرخ شده بود چشمان قشنگش را « باز هم نخستین بار بود که میدیدم چشمان پری فشنك است » بمن دوخته بود .
از چشمانش آتش میریخت گونه‌هایش که در شادابی و جوانی از گل‌های آتشین آبورنك میبرد داغ شده بود .

- آفرین پری خانم .

آهسته گفت مرسی .

آنشب علیرغم جهاد عظیمی که با خودم بنیاد کرده بودم باز هم به او بعات نگاهش ، به وجهای گیرنده‌ای که از وجود این دختر خانم بجانم افتاده بود فکر میکردم . ولی فردای آنشب باز هم دبیری بودم که باید درس بدهم و یاداش هنگفتی بگیرم .

هفته‌ی دوم هم با ترتیب حیرت‌انگیزی جلو رفتم هرگز باور نمیداشتم برنامه‌ی علمی يك سال تحصیلی را طی چهارده روز بپایان برسانم . . . و هرگز . . . و هرگز باور نمیداشتم که طی این چهارده پانزده روز بنیان زندگیم فکر کنم . هدفم اینطور بهم بریزد .

از خودم پرسیدم :

- میدانم این دختر کیست ؟ میدانم که پدرش نماینده‌ی مجلس است
میدانم که چقدر خوشگل است . میدانم که چه چوری بزرگ شده ؟

و بعد :

- میدانم که خودت چکاره‌ای ؟ میدانم که آه در بباط نداری ؟ میدانم که عنوان تو يك معلم . . . آنهم يك معلم « سرخانه » بیش نیست ، میدانم ؟
گفتم پری خانم خوشحالم که شما را برای امتحان آماده می‌بینم .
بنا بر این . . .

نگاه آتش‌زنده‌اش را بچشم من فرو برد و گفت :

- بنا بر این ؟

- مثل اینکه دیگر باهم کاری نداریم .

دوچکه اشك در این چشمان مات برده بگردش افتاد ولی باخنده گفت :
- هنوز يك هفته به امتحانات مانده .

چه بگویم ، در جوابش چه میتوانستم بگویم . در هفته‌ی سوم با زهم
بای فورمول‌ها و شیفرهای علمی در میان بود . اما نگاه‌ها از هم کنده
نیستند . لبها از ارقام و اعداد صحبت میکردند ولی قلبها باهم حکایت دیگری داشتند
مگر من چقدر طاقت داشتم مگر تا کی میتوانستم بر این تلاطم هول‌انگیز
که از قلبم بمغزم میرسید پرده بیندازم ذرات وجودم غوغا می کشیدند .
داشتم تکه تکه میشدم . داشتم خفه میشدم . سینه‌ام می‌گفت که دارم
از هم میشکافم . چرا فریاد نمی‌کشی ، چرا نعره نمی‌زنی چرا نمی‌گویی
ای پری !

گفتم پری انگار که روز گاریست از دهان من چنین سخن را انتظار
می کشیده .

پشتش بسمت من بود ، داشت برای من شربت میریخت آهسته نیمرخش
را باینطرف برگردانید و با دلباترین ژست‌ها نگاهم کرد ، یعنی بله .

- خبرداری که غم تو دارد دیوانه‌ام میکند .

لیوان شربت را جلوی من گذاشت و گفت :

- خیال می‌کنی که من بی‌خیالم ؟

- مثل بیدی که بیاد افتاده باشد می‌لرزیدم .

- فقط دو روز با امتحانات مانده میدانی ؟

- میدانم ؟

- دور از هم چه خواهیم کرد ؟

با لبخند گفت :

- باهم زندگی خواهیم کرد . آینده مال ماست .

آینده بروی ما لبخند میزند .

آخ توهم اینطور فکر میکنی ، توهم لبخند آینده را می‌بینی تو از

آینده‌ی من چه خبرداری پری !

مادرش سر رسید و از من تشکر کرد و با دست خود يك بسته بزوك از

اسکناس‌های درشت جلوی من گذاشت . . . وبعد ما را ترك گفت :

این بود پاداش هنگفت من .

– پری این است پاداش من ؟

جلوتر آمد و جلوتر آمد و دستهای از یاسمن سپیدتر و لطیف ترش
را روی شانه های من گذاشت و گفت مادرم اینطور فکر میکند ولی من قلب
خود را پاداش تو میدانم . من قلب خودم را بتو تقدیم می کنم . من آینده ام
را بتو می سپارم .

آن شب من نخستین شبی بود که در عمرم با ودکا گذاشت و پس از آن
شب هر شب من .

امتحانات پایان رسید و پری در دبیرستان خود مقام اول را احراز
کرد اما خواستگاران من از پیش پدرش «رفوزه» برگشتند .

تلفن زنك کشید و صدائی با کریه بمن گفت :

– دارند به بیروت تبعیدم می کنند .

فردا ساعت شش صبح در فرودگاه مهر آباد مرا ببین .

فردا ساعت شش صبح دختری در فرودگاه مهر آباد از پله های هواپیما

بالا می رفت .

محو تماشایش بودم . او جان من بود و من مثل سعدی با «چشم خویشتن»

میدیدم که جانم میرود .

بعقب برگشت و انگشتان نازنینش را به علامت بوسه ... بوسه ی وداع

روی لبهایش گذاشت . دلم می گفت که پری گریه میکند ، این آینده ی من

است که گریه می کند .



سرگذشت جلیل هم بنوبت خود سرگذشتی بود .

بر و ادلی!

طوفان حادثه بجان من افتاد، نهال قامت مرا در هم شکست شکوفه های
نوشکفتهی مرا بپخاک ریخت، بار و برگ مرا پریشان کرد و تو.. تو که
باغبان من بودی و یک عمر نوزده ساله در پرورش من زحمت کشیدی هنوز
خبر از میوهی زندگانی خود نداری.

تو.. تو مادر من تو سرچشمه‌ی وجود من.

تو گل نشان گلزار جوانی من.

تو.. که بقول ایرج لبخنده بلب من گذاشتی و با پیا، را هم بردی و
یک حرف و دو حرف به زبانم لفظ و لغت آموختی همچنان آسوده خفته‌ای
زیرا دختری را کلی شاداب و شادمان می بینی.

خورسند و خوشنودی که دوره‌ی دبیرستانم را بیایان رسانیده ام و
دیپلم قاب کرده ام را در برابر توبه میخ آویخته ام و بانتظار آینده‌ی
روشنم چشم امید به راه دوخته ام.

وای بر من که تا کنون زبان نداشتم با تو از رنج نهانیم حرف بزنم
و وای بر تو که با من همراه نبودی تا بدانی از چه راهی میگذرم و بچه پرتگاهی
با میگذارم و سرانجام به کجا میروم.

با این که از پا در آمدم و فرو غلطیدم و تباه شدم باز هم دلم نمی آید
دست آلوده بخونم را بردامان تو بکشم و دامن ترا بخونم آلوده کنم.
دلم نمی آید بگویم آنچه بر سر من آمده از دست تو آمده. آنچه ظلمت و
عذاب می بینم از چشم مهرانگیز و مهربان تو میبینم.

هنوز. بلا هنوز هم در حق تو لب به نفرین وانمیکنم اما گوش کن مادر.
گوش کن تو سزاوار هزاران ناله و نفرین من هستی.

مادر! تو تا کنون برای من «مامان» بودی و «شما» بودی و عنوان

تو از زبان من با تعارفات و تشریفات بسیار ادا می شد .
همیشه میان من و تو حصار بلند و استواری از حیا و حجاب و ترس و
دروغ برقرار بود .

ولی امروز که کارم بجان رسیده دیگر لغت « شما » به تو تعارف
نمیکنم . مثل کودکان تازه به زبان آمده « مامان مامان » در نمی آورم .
من می گویم تو . من می گویم مادر . من می گویم تو که ، مادر من
بودی ، مستحق هزاران نفرین و ناله ای من هستی زیرا تا کنون بمن فرصت
نداده بودی که پرده ای خفه کننده ی مجامله را از این میان بردارم و همچون
يك دوست صمیمی با تو درد دل بگویم و از تو کمک بخواهم و تجربه های
ترا مانند مشعل راهنما در پیش پای خود برافروزم ، اگر من دیر جنبیدم چندان
گناه ندارم زیرا رویم بروی تو باز نبود ولی تو گناهکاری .

تو که مادر بودی و مستبد و مستقل و فرمانروا بودی به آسانی
میتوانی مرا به جنبانی و از خواب غفلت بیدارم کنی و جان مرا از خطر سقوط
برهانی .

این طور نیست مادر من ؟ این طور نیست ای زن تحصیل کرده و مردم
دیده و در عرصه زندگی ورزش گرفته که دیهیم مادری بر فرق گذاشته بودی
و مسئولیت تربیت مرا بهمهده داشتی ؟ این طور نیست .

پس تو گناهکاری پس خون من بگردن تو و خونبهای من بهمهده ی تست
و من اطمینان دارم که هم در این جهان و هم در جهان دیگر خون و خونبهای
مرا از تو باز خواهند جست .

ترا بنام مادر قاتل بنام يك مادر فرزند پرور و فرزند کش بکیفری
شدید خواهند رسانید .

تازنده ای ترا در کنار گور غم افزای من خواهند نشانید و پس از
مرگ هم جزای غفلت ترا در کنارت خواهند گذاشت بلکه خانم این
طور است .

گوش بده مادر به حرف دختر بدبختی که يك روز بر دامن تو مایه
حسرت خوش بخت ترین دختران تهران بود گوش بده تا بگویم من وقتی
بدنیا آمدم فرشته ای بهشتی بودم و گوهر وجود من دری الهی بود که از

دریای غیب بدامن توافتاده بود .

قبول داری ؟ قبول داری که من تا سن سیزده چهارده سالگی ، یعنی تا آنروزیکه با بمدرسه‌ی متوسطه گذاشته ام هوش و حواسم یکجادر گروی درس و مدرسه ام بود ؟

یادداری مادر که هفته‌هفته روی تو و پدرم را نمیدیدم زیرا گردش‌ها و شب نشینی‌های شما از یک طرف و برنامه‌های تحصیلی من از طرف دیگر مجال نمیدادند تا همدیگر را به بینیم .

صبح‌ها وقتی بمدرسه میرفتم شما خوابیده بودید و شبها وقتی شما از محفل شبانه برمی‌گشتید من در خواب بودم و حتی عصرها هم که از دبستان بخانه می‌آمدم اثری از سراغ شما نبود زیرا یا سینما و یا بهمانیهای «بارک» و «پالاس» خودتان رفته بودید ؟

تنها روزهای جمعه بود که می‌توانستیم یکدیگر را به بینیم ولی این فرصت بقدری کوتاه و دیوار احترامات و مراسم بقدری بلند بود که نمی‌توانستیم باهم حرف بزیم به زبان یکدیگر آشنا نبودیم تا یک «تفاهم» صمیمانه بوجود بیاوریم .

ایکاش زندگی ما بهمین ترتیب می‌گذشت .

ایکاش برای همیشه این پیگانگی برقرار می‌ماند .

ایکاش من بزرگ نمیشدم و اندام و بالا نمیکشیدم و موی و روی نمی‌آراستم تا مرا هم «داخل آدم» بشماری و همراه خود به گشت و گذار ببری .

هرگز فراموش نمی‌کنم که برای «آن شب نشینی» خودم را خیلی زیاد «درست» نکرده بودم . شاید میدانستم چکار کنم ولی چون دختری دانش آموز بودم نمیخواستم خودم را بزک کنم .

بفهمی نفهمی دستی بسرو رویم کشیده بودم و پیراهن ساده‌ای پوشیده بودم و در اتاق خواب از تو انتظار می‌کشیدم .

تا چشمان رنگ و روغن زده‌ی تو بمن افتاده خنده کنان بمن گفتی

- با این ریخت میخواهی بشب نشینی بروی مهری ؟

- مگر چه عیبی دارم ؟

چند لحظه خیره نگاهم کردی و آنوقت با لحن سرزنش آمیزی گفتی:
- برو امل!

همیشه از لغت « امل » بدم می آمد . و بمن خیلی برخورد که مادرم
طعنه ام بزند و اسم مرا « امل » بگذارد .

دیگر دیر شده بود . نمیتوانستم تر کیبم را عوض کنم ولی برای مهمانی
های آینده کاری میکردم که تو حتی تو که در نقاشی و پارنگ آمیزی رقیب
نداری از دیدار من مات میماندی .

آلایش من از آلودگی های سرخاب و سفیداب شروع شد و بعد بستنی
ها و بی پروائی ها کنسید .

شیک پوشیدن و چهره آراستن «زیباشدن» است و زیبایی هم خواه
و ناخواه باید بادلربائی قرین باشد چون جمال ، جاذبه میخواهد و جاذبه
هم خیلی چیزهای دیگر .

با هم بگردش میرفتیم به ته دانسان میرفتیم . بمیز های قمار سر
میکشیدیم . بجامهای «می» لب میزدیم . باهر کس که دلخواه ما بود میرقصیدیم
و بهر جا که هوس میکردیم می نشستیم .

تو مست غرور که دختری «سوسیابل» بدنیآ تقدیم داشته ای و من
مست شراب ناب و بیباک از همه کس و بی خبر از همه جا .
سهلی شیر از گفته :

بر پنبه آتش نباید فروخت

که تا چشم بر هم نهی پنبه سوخت

و تو پنبه را باغوش آتش و آتش را بجان پنبه انداخته بودی و عقیده
داشتی که اگر دختر نجیب باشد بدربیا می افتد و تر نمی شود!

تو اسم این مسخره را فلسفه گذاشته بودی مادر تو نمیدانستی یا
نیخواستی بدانی که يك دختر هفده هجده ساله يك پارچه شور و شهوت و
عطش و تمناست و این دختر هرچه در زیر دست تو نجیب و شریف هم بیار
آمده باشد مجال است بتواند ناموس طبیعت را درهم بشکند .

نجیب؟ شریف؟ شما دیگر چه کسی را می خواهید دست بیندازید؟

شب و شراب و جوانی و مستی و بیباکی و بی پروائی و آن وقت

امتناع و عفاف؟

« ملحد گرسنه در خانهای خالی پرخوان »

و آنوقت حرمت گناه و روزهی رمضان ؟ مادرمی شنوی چه میگویم
بیانه ؟ میتوانی لغت مرا دریایی یا هنوز هم تانگو میرقصی و ساتی مانتال
می جنبی و در میان بازوهای کاوالیهی کنیاك خوردهی خود غرق می شوی
و سر بر سینه اش می گذاری و معهدا در پناه نجات از آرایش فجور
پاك می مافی ؟

مادر ؟ من از تو خبر ندارم ولی از خودم خبر دارم که حالا چهار
ماهه آبستم !

من جنبش این نطفهی حرام را که در زیر قلب من توی خون من پرورش
می شود احساس می کنم می شنوی مادر ! من اگر تازه کوو تاژگ کنم و بقیمت
جانم این خون ناپاك را بدامنم بریزم باز هم دختری با کره نیستم تا تو در
پشت در و داماد در حجلهی زفاف از من « ودیمهی طبیعت » را توقع بدارید.
تو بمن گفته بودی که « کج دار و مریز » و من نتوانستم زیرا وقتی که
کج گرفتم ریخت .

تو از من خواسته بودی که نیمه عربیان در نیمه شبها با هر کس و نا کس
برقصم و « ودیمهی طبیعت » را هم درست نگاه ندارم ولی این کار از من
ساخته نبود .

تو بنا بمقتضیات روز . بنا براسم تمدن از پرتگاه فساد پرتم کردی و
در عین حال بمقتضای محیط بمقتضای خانواده انتظار داری که فرو نیفتم و
در هم نشکنم یعنی دختر با کره باشم ؟
اما افسوس ...



طوفان حادثه بجان من افتاد ، نهال قامت مرا درهم شکست ، از یای
درم آورد کبسول سم را بدهانم گذاشت . هم اکنون احساس میکنم که سرم
سنگین شده و چشمانم به سیاهی میرود .
اما تو هنوز خبر نداری ، هنوز هم ...

باز گشته بود

قلم من بناحق رسوايم کرده بود .
مردم . آنها که مرا از روی نوشته هایم میشناختند شخصیت مرا هم
بحساب نوشته های من می گذاشتند . خیال می کردند این نویسنده که يك بند
دم از عشق و شراب و زن و هوس میزند .
این نویسنده که شهوت و لذت و معصیت و مستی و هوس از قلمش میچکد .
این نویسنده که فطرت زن و کیفیت گناه را همچون يك نقاش چیره قلم
در نوشته هایش بصورت نابلوی شاهکاری با تمام سایه روشن هایش ترسیم
می کند .
تا خودش گناهکار و هوسران و جلف و اوند نباشد مجال است بتواند
اینطور فکر کند و اینطور بنویسد .
مردم خیال میکردند این قلم رسوا در لای انگشتان يك دون ژوان بی
حیا و بی پروا که شب و روز پلاس کاباره ها و میخانه ها است فشرده میشود .
آنچه میگویید از خودش میگویید . آنچه مینویسد از فساد اخلاق خود
تعریف می کند .
مردم ناشناس که نویسنده را فقط توی نوشته هایش شناخته بودند
اینطور خیال میکردند اما حقیقت اینست که اشتباه می کردند .
با او از نزدیک آشنا نبودند تا ببینند هرگز نماز این (بخيال خودشان
دون ژوان) ترك نمی شود نمی دانستند این نویسنده ی بد اخلاق طی این سی
روزه ی ماه رمضان حتی یکروز هم روزه اش را نشکسته .
نمیدانستند که سپیده دم سراز بالین بر میدارد و با خضوع و اخلاص
رو بقبله می ایستد و نماز میخواند .

قرآن میخواند و دعا می کند و پیشانی عبودیت بدرگناه پروردگار
متعال بر خاک میگذارد .

هیچکس نمیدانست که این نویسنده‌ی زن و شراب نه با زنی برخلاف
شرع همسری کرده و نه مزه‌ی شراب را چشیده ... کسی نمیدانست او مثل
حکیم نظامی قسم می خورد :

بدان پاك يزدان كه تا بوده ام به مي دامن لب نيا لوده ام

از نامه‌هایی که برای من میرسید برسوائی خودم پی میبردم . می-
دانستم که مردم در حق من چه جور فکر می کنند ولی خونسردانه از راهی
که به پیش گرفته بودم پیش میرفتم .

این حکمت را همیشه از سعدی شیراز بیاد داشتم که :

نيك باشي و بدت داند خلق به كه بد باشي و نيكت بينند

من بحرف مردم زیاد گوش نمیدادم تا يك روز نامه‌ای از زنی بدستم
رسید که بی جهت بفکرم انداخت .

این نخستین بار نبود که خط زنی بچشم میخورد . من از دست زنها
نامه‌های جوراجور دریافت داشته بودم . ولی این خط و انشاء تکلم داده
بود . زنی طی يك سطر نوشته بود :

« .. تا خود را از دست ندهی نمی توانی هدف خود را بدست بیاوری .
تنها من هستم که میتوانم ترا از دست تو بگیرم و بهدفت برسانم . توران »
لبخندی زدم و پیش خود گفتم بدحرفی نیست . بنوبت خود سوژه ایست .
پس از چند روز باز هم از توران نامه‌ای بدستم رسید باز هم همان خط
دل انگیز با همان ابهام و اختصار .

« من خواهر شراب هستم . من و شراب ترا تهذیب خواهیم کرد .

توران »

و پس از چند روز دیگر نامه دیگر :

« ... ای سمبول تقوا و عفاف . میشناسمت .. ولی بگو بینم تا کجا
میتوانی از خود بگذری . چه وقت میتوانی نفس خود را فراموش کنی تا «خود»
را بخاطر داری «هیچکس» در لوح خاطر تو عکس نخواهد انداخت تا در
برابر این آئینه معجزه تماشای خود هستی جمال دوست را در برابر خود جلوه گر

نخواهی دید . باغوش من بیا و خود را فراموش کن . توران .
دو روز دیگر با يك لحن فرمان منشی برای من نوشت :
« فردا ساعت ۵ عصر از تو انتظار میکشم توران »

از این لحن خوشم نیامد .. پیش خود قرقر هم کردم که بی تربیت انگار
بنو کرش دارد دستور میدهد ولی معینا احساس کردم که يك قدرت نامرئی
دارد کت‌هایم را از پشت می بندد و میخواهد همچون بندگان گریز با باکت
بسته باستان این توران ناشناس بکشانند . آن شب تا نیمه شب به او فکر
میکردم ، میان تشویش و تردید بسر میبرد . قلبم بهوایش پرمیکشید .
ولی عقلم ، عفافم ، مناعت و کبریای ذاتیم با قلبم دعوا داشتند .

این زن کیست ؟ کجایی است ؟ با من چکار دارد ؟ . من اگر تا این
اندازه سبکسر و سبکرو بودم برای من زن قحط نبود . دختر قحط نبود .
چشم من از این دام و دانه بسیار دیده و من بچه‌ی چشم و گوش بسته‌ای نیستم
که در برابر يك زن زانو بزنم .

بمن بگوید بیا و من هم بروم ... نه هرگز نخواهم رفت .

تا فردا . تا آن لحظه که عقربك ساعت بسمت نمره پنج بچرخد جمله
« نخواهم رفت » را دم گرفته بودم اما آن ندای نهانی که از ضربان قلبم بر-
میخاست بمن می گفت خواهی رفت : و بالاخره باین نداد تسلیم شدم و تصمیم
گرفتم و رفتم .

خودش در خانه را برویم گشود . زن بود زنی سیاه چشم و سیاه مو و
کشیده اندام و میان‌بالا بود . روی هم رفته خوشگل بود ، خوش اندام بود .
در سالهای میان بیست و پنج و سی به کمال جنسی خود رسیده بود و
گذشته از این حرفها موجود مرموزی بود . اما من بیدی نبودم که در
برابر این بادهای بلرزم . با خونسردی نشستم و پیش خود گفتم چه خوب شده
که از نزدیک ندیدمش . اگر از دعوتش سر باز میزدم و بیدیدارش نمی آمدم
تا پایان عمر هوس دیدارش تشنه ام میداشت . و مسلم است که از این تشنگی
آزار می کشیدم ولی حالا با همه جمال و جاذبه و حتی رمز و ابهامش در چشم
من زنی بیش نیست يك زن از این زنهای عادی .

از این زنها که دسته دسته اش را توی لاله زار و اسلامبول می بینیم

منتها کمی گرمتر و کمی نرمتر . خنده‌ای کرد و گفت :
- به ننه گفتم خواهرم را هم بیاورد .

دریافتم که چه میگوید . خدمتگارش با يك تنك بلوری که از شراب
شیراز سرشار بود از در درآمد .

بیدرنك گیلاسی لبریز شد ، ولی من گفتم معذرت میخواهم .
- چی ؟ از چه چیز معذرت میخواهید ؟

سیگاری روشن کردم و بچشمان سیاهش خیره شدم :

- این شما تنها نیستید توران خانم که درباره من باشتباه میروید!

- من اشتباه نکرده‌ام . من میدانم که شما از شراب و زن فرار می-

کنید و دلم نمیخواهد اینطور باشید .

- ولی خودم . عقل خودم . دین خودم اینطور میخواهیم . من عقل و

دین خودم را بسیار دوست میدارم .

- اگر بدانی که دنیای مستی چه دنیا نیست .

- اما من دنیای هوشیاری را انتخاب کرده‌ام .

- از دنیای هوشیاری چه خبری دیده‌ای ؟

با هیجان شدیدی گفتم :

- در هوشیاری خدا را شناخته‌ام ، عصمت را شناخته‌ام ، پرهیز را

شناخته‌ام . از خدا و عصمت و پرهیز خیرها دیده‌ام . دامن وجودم از یاسمین

سفید ، سپیدتر و پاکیزه‌تر است و شما توران خانم ، شما با همه فتنه‌گری

و افسونکاری خود نمیتوانید دامن سپید و پاکیزه‌ام را به آرایش گناه بکشید

من گناه نمیکنم . من از عصمت میگریزم . و بعد پا شدم و از پله‌های عمارت

سرازیر شدم .

توران هم بدنبال من از پله‌ها سرازیر شده بود . اما پایش میلرزید .

از اینکه بر زنی مثل توران پیروز شده‌ام . از اینکه او و شرابش را از پیش

پایم طرد کرده‌ام غرور نشاط بخشی در خود ادراک می‌کردم .

آفرین بر من ، آفرین بر خودداری و پرهیز خودم .

تا دو سه روز بر توران و شراب توران لعنت میفرستادم اما یواش

یواش هوس خفته‌ای در ضمیرم بیدار شد که بوسه و اغوای من پرداخت .

حیف نبود ، حیف آن زیبایی و دلارائی نبود . حیف نبود که شانس
مثل توران را در زیر پای خود خواهی لگدمال کرده ام . حیف آن جام لیالب
نبود که اگر در این دنیا دوباره بچنگ بیاید هرگز ساقیش نظیر توران
نخواهد بود .

ایوای بر من . دیدی که دارم ازدست میروم . دیدی که دم مسموم توران
خونم را بزهر آغشته و دارد از پا درم میآورد .

بخودم بد گفتم و بر نفس گناه خواهم نفرین فرستادم و بامپسند اینکه
از شر و سوسه های آن زن خلاص بشوم بارسفر بستم و رو بفرنگ گذاشتم .
از تهران برم و از آنجا بیاریس و از آنجا هم به ژنو و برلین و لندن
و بالاخره بهمه جای اروپا ... بهمه جای اروپا ازدست توران و شراب توران
فرار کردم ولی همه جا توران را با گیلاسی لبریز بدنبال خود می دیدم قدم
بقدم خیابان او ، و سوسه ی او ، هوس او تعقیب می کردند .

صدای طنین دارش بگوشم میرسید می شنیدم که میگوید :

اگر از بی خبری خبر داشتی . اگر میدانستی مستی و بی پروائی چه
لدنی میدهند اینطور در نیرفتی . بی باکانه خودم را بدربائی از مستی و فساد
انداختم عربده ها کردم بی پروائی ها کردم بلکه این توران خیالی شرم کند
و جام لیالبش را بروی خاک بریزد و دست از جانم بردارد ولی این زن
لجوج دست بردار نبود .

خواه ناخواه پس از یکسال و نیم دوری و مهجوری به تهران برگشتم
تنها بخاطر توران تنها بخاطر شرابی که ازدست توران بنوشم و این تشنگی
کشنده را در آغوشش فرو نشانم بتهران برگشتم .

ارمنانی که از این سفر به همراه آورده بودم شامپانی فرانسه و ویسکی
انگلستان بود . تقریباً بچنگ توران آمده بودم . آمده بودم که توران را
هم مثل خود در این اقیانوس که بدنبالم آورده ام غرق کنم .
دوبار زنگ کشیدم تنه ی سالخورده در خانه را برویم گشود . باخنده
و نشاط سلام کرد و گفت :

بفرمائید . بفرمائید یکسال آزار است که خانم در بدر پی شما می-
کردد . بفرمائید خانم مشتاق شماست .

یکسر بسالن پذیرائی بهمان اطاقی که روزی در چشم جهنم عذاب
می آمد و اکنون بوی بهشت میدهد رقتم .
- پس خانم کو ؟

مست مست بودم . پس خانم کو تا ببیند که چگونه از خود گذشته ام
و چگونه با بر وجود خودم گذاشته ام .

ننه فنجان چای را پیش من گذاشت و گفت :

- صبر کنید همین حالا از مسجد برمیگردند .

- مسجد ؟

غش غش خندیدم ولی بیخود خندیدم . زنی با چادر نماز از در در آمد
که فقط چشمان حالت دار و خال زیر لبش می گفت من توران هستم . زنی
پریده رنگ موجودی لاغر اما هاله ای از نور الهی بدور این چادر نماز
ساده که سر کرده بود میچرخیدند دیگر این توران نبود این فرشتهی
رحمت بود .

سلام کرد و نشست و گفت :

- خوش آمدید یکسال است که می خواستم شمارا ببینم و دست و پا
و دامن شمارا ببوسم . شما ، شمائی که مرا از انحراف و معصیت نجات
داده اید . شمائی که مرا «بی آنکه» بدانید به توبه واداشته اید .
شما که مرا به عفاف و پرهیز هدایت کرده اید . شمای پرهیزکار و پارسا .
شمای خوب .

☆☆☆

صدری گفت دیگر مست نبودم . عرق شرم سراپایم خیسم کرده بود
لال شده بودم . نمیدانستم به توران چه جواب بدهم . از جابر خاستم . توران
هم بیدر قهی من برخاست . ولی در این بار من بجای توران در زیر بار گناه
میلرزیدم باهای من روی پله ها میلفزید .

پای که به بند می افتد

معکمه دکتر ص شلوغ ترین محکمه های طبی تهران از همیشه شلوغ تر بود. نمره ها به هفتاد رسیده بود.

مریض های توی اطاق انتظار ولای آن راهروی تونل مانند، مثل مور و ملخ موج میزدند.

اینجا و آنجا آوای دردناک چندتا زن و مرد بیمار هم شنیده میشد. پیدا بود که دیگر بجان آمده اند. در این هنگام جوان بلند بالائی که هم خیلی زیبا بود و هم خیلی شیک پوشیده بود از پله ها سرازیر شد و بی درنگ بدخترک پرستار گفت با آقای دکتر کار دارم. دختر با اینکه از سر و پز این جوان پرورودار دهانش و امانده بود.

خونسردانه دستش را پیش برد و يك بلیط نمره «۷۱» توی مشتش گذاشت ولی مریض از خود راضی و بخود معرور بلیط را بگوشه ای پرت کرد و گفت:

— من حوصله ندارم بایستم. زود باش با آقای دکتر بگو، و در این هنگام يك قطعه اسکناس درشت معادل قیمت ویزیت پرستار تعارف کرد و همین تعارف نوبتش را از همه جلو انداخت.

دخترک برای اینکه قال و قیل بیماران در نیاید با صدای بلندتری گفت بفرمائید آقای دکتر!

مثلا اینطور نشان داده بود که این آقا خودش طبیب است و بدیدار همکارش آمده است.

در معکمه باز شد و جوان مریض گفت سلام آقای دکتر.

ولی دکتر ص ترجیح می داد که این آقا بجای سلام و احترام بی درنگ

از درد ومرضش صحبت کند و هرچه زودتر نوبت را بمریض دیگر بدهد
- بفرمائید - چه کسالتی دارید

- هیچ

- کجا بتان درد می کند

- هیچ جایم درد نمی کند !

دکتر ص استاد دانشگاه با همان ژست که سر کلاس درس يك دانشجوی
لوس را مسخره می کند پای راستش را روی صندلی گذاشت و روی زانوی
خود خم شده و بانگام مسخره کننده و لحن مسخره کننده تری گفت :
- بله ؟ مثل اینکه رامتان را گم کرده اید . عوضی باینجا آمده اید ؟
اینطور نیست آقا ؟

جوانك با دست پاچگی گفت نه آقای دکتر دیوانه نیستم . بیمارم
شما هفتاد تا مریض دارید که در اتاق انتظار چشم بنوبت خود دوخته اند .
من همین حالا و بزیت این هفتاد نفر را بکجا به شما میپردازم و در برابر
میخواهم ۵ دقیقه فقط ۵ دقیقه بچرفهیم گوش بدهید . قبول دارید آقای
دکتر ؟

دکتر ص پایش را از روی صندلی برداشت و گفت :
- من مریضهایم را پول شما نمیفروشم و از شما بیش از يك و بزیت
دریافت نمی کنم اما خواهش دارم تا می توانید بکوتاهی سخن بپردازید .
جوانك جلوتر آمد و گفت اسم من پرویز است . من پسر سردار ..
- پدر شما را می شناسم .

- همه چیز دارم . پول فراوان . عیش فراوان . جوانی و لذت و شهوت
و ولگردی و وانچرجی و .. ولی خوش نیستم .. يك غم . يك غم مجهول
قلبم را فشار میدهد . يك رنج (بی لغت) و شاید هم (بی معنی) شب و روز
آزارم می کند . آسوده نیستم . این زنهای خوشگل . این دخترهای دلربا .
اینهمه شراب که از شیراز برایم می آورند اینهمه شامپانی و ویسکی که از
فرانسه و انگلستان بخانه ام میرسد . قمارهای کلانی که میزنم . میبازم و
میبرم و وقتم را می گذرانم هیچکدام . بخدا هیچکدام خوشحالم نمی کنند .
بدانم شما پناه آورده ام که بدادم برسید . نجاتم بدهید . یا معالجه ام کنید .

یا بمن راهی نشان بدهید که آسان ، خیلی آسان انتحار کنم .

من برای خود کشتی چند راه می شناسم ولی چون بسیار درناز و نعمت بسر برده ام میخواهم خیلی آسوده بمیرم .. بگوئید چکار کنم که مرگ من حتی از خواب من هم آسوده تر بسراغم بیاید . آقای دکتر !
دکتر ص مکث کوتاهی کرد و گفت چند سال دارید ؟

- سی سال

- مثل اینکه زن ندارید .

- ولی نامزد دارم اما دوستش نمیدارم . اسمش گیتی است . خوشگل است . تحصیل کرده است . ثروتمند است ، بی نهایت دوستم میدارد . هر چه از دستش فرار میکنم بیشتر بمن می چسبند . صدتا خواستگار از من جوانتر و آبرومندتر دارد ولی ولم نمی کند .

یکبار لجم بالا آمد و هرچه بدو پیراه ازدهانم در می آمد نثارش کردم و جامه دانم را بستم و بارو پا سفر کردم بلکه از شرش خلاص شوم ولی پررو در آنجا هم آسوده ام نمی گذاشت پشت سرهم نامه مینوشت ، پشت سرهم بسته های خاویار و پسته برایم میفرستاد .

آقای دکتر دیدم در آنجا هم گمشده ام را نیافته ام نه پاریس ، نه ژنو نه جای سرد ، نه جای گرم هیچ جا این درد بی درمان را در وجودم تسکین نمیدهد و هیچ طبیب هم سر از مرضم در نمی آورد .

پس از دو سال دست از پا درازتر بتهران برگشتم . حالا فقط مرگ میخواهم ، فقط مرگ ، راهی بمن نشان بدهید که با سودگی بمیرم .

دکتر ص بی آنکه حرفی بزند پسره را روی تخت معاینه خوابانید و گفت بیماری شمارا شناختم ولی جایش را در پیکر شما نتوانستم بشناسم . شما بیک عمل جراحی بسیار خطرناک احتیاج دارید .

من باید از انگشتان پا تا مغز سر شما همه جا را پیرم ولای رگ و استخوان شما بگردم تا بالاخره آن عارضه ی لجوج را توی نسج های بدن شما پیدا کنم .

بنا بر این باید بمن سندن بسپارید که اگر زیر این عمل نود و نه درصد کشته خدا نکرده بخواب ابدی رفتید من و معکهای من مسئول کی نباشیم

پرویز از جا پرید و پا خورد سندی گفت :

- حاضرم . آقای دکتر حاضرم .

روز دیگر با سند رسمی به سراغ دکتر آمد و دکتر هم قبول کرد که پرویز را زیر چاقوی جراحی سراپا ریزد کند .

با آن شوق و ذوق که عاشقی بیدار معشوقش میرود بسمت تخت عمل رفت و خنده کنان روی تخت دراز کشید و پس از لحظه ای بیهوش شد .

خودش نتوانست دریابد که این بیهوشی تا چند ساعت طول کشید و ای وقتی چشمانش را گشود احساس کرد که زانوهایش با شدت تمام درد میکنند . فریادش در آمد . پرستاری که کنار تختش ایستاده بود گفت تکان نخورید . حالا درد شمارا تسکین میدهم .

درد پرویز آهسته آهسته تسکین گرفت . نگاهی به دور و برش انداخت . چشمش بیک جفت پای بریده افتاد که توی دوتا شیشه لبریز از الکل غرق شده است .

مغزش یخ کرد . دلش توی دل ریخت . از پرستارش پرسید .

- این پاها مال کیست .

پرستار خودش را به کوچی علی چپ زد و صحبت های دیگری را به پیش کشید . پرویز دیوانه وار بر روی تخت جنبید که برخیزد دید مقدورش نیست زیرا طناب پیچش کرده اند .

- یعنی چه . پاهای مرا برای چی بریده اند ؟

ای خدا من دیگر چطور میتوانم زندگی کنم . من زندگانی بی رقص و بی گردش و بی بازی کلف و تنیس را میخواهم چکنم .

پرستار به دلجوئیش زبان گشود .

- آقای عزیز دکتر گناهی نداشت . مرض شما از همین پاهای شما ریشه گرفته بود . حالا غصه نخورید . پاهای مصنوعی مثل دندان مصنوعی طبیعی اش خیلی بادوام تر و راحت تر و چابک تر است . باز هم میتوانید راه بروید باز هم میتوانید بدوید .

پرویز مثل آن بیچاره ای که دستش بجائی نمیرسید و پیرهن میدردید خواست گریبانش را چاک کند دستش بسته بود . ناچار های های به گریه

افتاد ، این چشمها در طول سی سال زندگی هرگز حرارت و رطوبت اشک را
بخود ندیده بود .

بنا بر این اشکهای سی ساله ذخیره شده یکجا بیای تخت جراحی ریخت
کمی آرام گرفت ، از آن هیجان جنون آمیز فرو افتاد . به قضا رضا داد .
دکتر ص بالبخند اسف آمیزی از در درآمد و گفت :

- خدا را شکر می گویم که این عمل خطرناک بی خطر مرگ انجام
یافت . شما مزده می دهم که دیگر غم و غصه ای نخواهید داشت .
پرویز ناله ای عاجزانه ای کشید و گفت :

- ای آقای دکتر زندگی يك چلاق بچه کارش می خورد . خوب بود
می مردم .

- چه شما نمی دانید شربت زندگانی چقدر شیرین است . برای شما
از امریکا پاهای ساخته و پرداخته خواهیم آورد که خودتان حفظ کنید .
- آخر . آخر گیتی رضا نخواهد داد که با يك مرد بی پا بسر ببرد .
پس به او نگوئید که پاهایم را بریده اید .

دکتر خنده ای کرد و گفت مگر او شمارا تنها گذاشته بود تا دیگری
برایش بگوید . جلوی چشمان خودش این عمل صورت گرفت .
- بدش نیامده ؟

- خیلی هم خوشش آمد می گفت حالا خاطر من جمع است که پرویز دیگر
به « دور » نخواهد رفت و شب و روز پیش خودم خواهد ماند .
پرویز تبسم کرد .

- ای گیتی بد جنس تا این اندازه دوستم میداری ؟

دکتر گفت این دختر مهربان و نجیب بیش از آنچه فکر کنید دوستان
میدارد هم اکنون پشت این در ایستاده و خیلی مشتاق است شمارا به بیند
پرویز باور نمی کرد که گیتی به محکمه آمده باشد .

ناگهان در وا شد و دختر مجنونانه خود را باغوشش انداخت
- میدانی گیتی پاهایم را بریده اند .

- می دانم .

- باز هم دوستم می داری ؟

- از همیشه بیشتر .